

شهيد سيد محسن هاشمي



سامانه جامع سرداران و شهیدان استان بوشهر

سیدمصطفی	نام پدر
۱۳۴۱/۰۲/۰۷	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۰/۰۵/۰۵	تاریخ شهادت
گرخه نور	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
دانش آموز	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
بوشهر	مدفن

وصیت نامه

بنام خدا و سلام به رهبر کبیر انقلاب و سلام به تمامی رزمندگان اسلام و سلام به خانواده‌ام. تنها وصیت من این است که برایم گریه نکنید و عزا نگیرید؛ بلکه برایم جشن بگیرید و خط امام و اسلام را ادامه دهید.

والسلام – سید محسن هاشمی

خاطرات

شهید از زبان برادر

یکی از مهمترین و بارزترین خصوصیات اخلاقی برادرم که همیشه مادرم از آن یاد می‌کند، احترام فوق‌العاده‌ای بود که برای پدر و مادرم قائل بود. اگر با تمام وجود می‌خواست کاری را انجام دهد ولی پدر و مادر راضی نبودند، هیچ‌گاه دست به آن کار نمی‌زد.

یادم هست با مقدار پولی که داشت، می‌خواست موتور بخرد؛ ولی مادرم راضی نمی‌شد. او در نهایت به پدرم متوسل شد و از او خواست که مادرم را راضی کند. پدر هم با مادر صحبت کرد و رضایتش را جلب کرد. به هر حال او با وجود اینکه قصد داشت با پول خودش موتور بخرد، ولی دوست داشت که رضایت پدر و مادر را هم در این زمینه فراهم کند و دوست نداشت از بابت کاری که می‌خواست انجام دهد، کدورتی در دل مادر وجود داشته باشد.

محسن، دفعه‌ی آخر که می‌خواست به جبهه برود، از پدرم خداحافظی کرد. پدرم از او پرسید که با مادرت خداحافظی کرده‌ای؟ گفت:

— نه، چون اگر بروم و بخوام از او اجازه بگیرم، اجازه نمی‌دهد و من هم برایم سخت است که به جبهه بروم. شما خودت برو و از جانب من با او خداحافظی کن و معذرت بخواه!

با اینکه جهاد و دفاع حتی نیاز به اجازه‌ی پدر و مادر هم ندارد، ولی او دوست داشت والدینش با تمام وجود از رفتن او راضی باشند.

بچه‌ی بسیار با غیرتی بود و نمی‌گذاشت عفت عمومی جریحه‌دار شود. هرگز به کسی اجازه نمی‌داد برای دیگران مزاحمت ایجاد کند. خواهرم نقل می‌کند در همان ایامی که سیدمحسن به مدرسه‌ی شبانه‌ی امیرکبیر می‌رفت، شخصی برای یکی از دوستانم مزاحمت ایجاد می‌کرد و آن قدر این مسئله تکرار شد تا اینکه وی عاجز و درمانده شد و قصه را برای من و دختر شهید هندیزاده تعریف کرد. ما هم به او گفتیم: «نترس! وقتی سیدمحسن را از جریان مطلع کنیم خودش می‌داند چکار کند.»

خلاصه قضیه را برای ایشان شرح دادیم. سیدمحسن نیز آن شخص را گرفت و حسابی تنبیه کرد. البته بعدها اولیا □ مدرسه هم آن شخص را تنبیه کردند. پس از آن قضیه، دخترها وقتی می‌خواستند در مقابل مزاحمت دیگران، از خودشان دفاع کنند، می‌گفتند:

— به سید محسن می‌گوییم‌ها!

مادرم تعریف می‌کند که محسن خیلی کم به خانه می‌آمد و مدام با بچه‌های بسیج در بیرون از خانه به سر می‌برد. نمی‌دانستم که کجا می‌رود، تنها می‌دانستم که همراه با بچه‌های بسیج بیرون می‌رود. بعد از شهادتش به دیدار خانواده‌ی هر کدام از دوستان شهیدش که می‌رفتم، به ما می‌گفتند که پسر شما مرتب به ما سر می‌زده است. ما از این طریق دانستیم که او اگر در خانه نبوده، کجا می‌رفته و چه کاری انجام می‌داده است.

آن طور که همزمانش تعریف می‌کنند، محسن بسیار نترس و شجاع بوده و در بدترین و سخت‌ترین شرایط نیز داوطلب می‌شده و از زخمی و یا شهید شدن هراسی نداشته است.

او در برخورد هایش مصداق آیهی «اشدّا علی الکفار رحماّ بینهم» بود. در برخورد با نیروهای ضد انقلاب و کسانی که احساس می کرد برای انقلاب خطری دارند، با شدت برخورد می کرد و رحم نمی کرد و در این زمینه هیچ توجهی نداشت که فلان شخص آشنا یا اقوام اوست و با او به همان ترتیب برخورد می کرد که شایستهی او بود و اگر ما که از نزدیکان و همراهانش بودیم نیز از او می خواستیم که کمی نرمش نشان دهد یا کوتاه بیاید، با ما هم تند می شد و اعتنا نمی کرد.

او علاقهی خاصی به ورزش داشت و در ایام جوانی و نوجوانی عضو تیم فوتبال «توانیر» بود.

در ایام پیروزی انقلاب کمتر به مدرسه می رفت و بیشتر در تظاهرات و فعالیت های سیاسی شرکت می کرد؛ به طوری که اولیاّ مدرسه شاکی شده بودند و مرتب پدرم را به مدرسه فرا می خواندند. البته وقتی بزرگترها به او می گفتند: «درس بخوان!» می گفت: «این کارها واجب تر از درس است.»

اوقات فراغت خود را اکثراً در پایگاه بسیج می گذراند. او و دوستانش قبل و بعد از پیروزی انقلاب علی رغم نبود انسجام و امکانات، شبها با چوب و چماق در محل کشیک می دادند و به محض یافتن مقر ضدانقلابیون به آنها حمله می کردند و هیچ گاه در مقابل آنان کوتاه نمی آمدند.

در همان روزها یکی از اعضاّ منافقین دوربینی داشت که بوسیلهی آن از بچه های بسیج عکس می گرفت و در اختیار گروه قرار می داد. آنها هم بچه ها را در مکان های خلوت گیر می آوردند و می زدند. شهید سید محسن هم که خود از بچه هایی بود که از منافقین کتک خورده بود، آن شخص را شناسایی کرد و دوربین را از او گرفت. هر وقت هم آن شخص برای پس گرفتن دوربین به در خانه می آمد، آن را پس نمی داد و می گفت: «تو با این وسیله، بچه های بسیج را لو می دهی!» خلاصه بعد از آنکه از دست منافقین کتک خورد، همیشه اسلحهی سرد همراه خود داشت تا در موقع لزوم از آن استفاده کند.

شهید محسن، بیشتر با شهید جلال محمدی باغملایی، نصرالله محمدی، جعفر محمدی، سیروس غریبی، الله کرم محمدی و ناصر جواهرزاده رفت و آمد داشت.

بار آخر که به رفت جبهه، خودش می دانست که دیگر بر نمی گردد. آن طور که همزمانش تعریف می کنند؛ در منطقهی کرخه بعد از حمله و پیشروی چون جایی برای اسکان و موضع گیری نداشته اند، مقداری عقب نشینی می کنند و درست در همان مقری که نیروهای عراقی بوده اند و روی منطقه نیز دید کافی داشته اند، گویا در یک مدرسه موضع می گیرند. یکی از همزمانش می گفت:

«دقایقی قبل از انفجار، شهید جلال محمدی و سید محسن هاشمی به اتاق ما آمدند. تعارف کردیم و گفتیم که بیایید بنشینید. لبخندی زدند و گفتند: می رویم نماز بخوانیم و بعد می آییم. اما بلافاصله بر اثر گلوله ی خمپاره و موجی که انفجار آن ایجاد می کند، سید محسن پرت می شود و سرش به دیوار اثابت می کند که به علت همین ضربه هم به فیض رفیع شهادت نائل می گردد. وقتی پیکر او را آوردند، آثار هیچ جراحاتی در بدن او نبود.

قبل از اینکه خبر شهادت محسن را به ما اعلام کنند، پدرم به مسجد رفته و دیده بود که وضعیت کمی غیر عادی است و کاظم محمدی و جعفر محمدی دارند درگوشی با هم صحبت می کنند. پدرم سؤال می کند: «چه خبر است؟» آنها هم می گویند که خبری نیست و به این ترتیب می خواستند موضوع را تا زمانی که پیکر شهید به بوشهر نیامده، پوشیده نگه دارند. ولی پدرم می گوید: «من خودم خبر دارم و می دانم که چه خبر شده است. شما می خواهید شهادت محسن را از من بپوشانید.» آنها هم می گویند: «جلال محمدی شهید شده است.» و پدرم در جواب آنها می گوید: «نه، اگر جلال شهید شده، پسر محسن هم شهید شده است، چون هر دوی آنها همیشه با هم بودند و حالا هم هر دو با هم شهید شده اند.» و به این ترتیب، آنها نحوه ی شهادت محسن را برای پدرم تعریف

می‌کنند.

مادرم تعریف می‌کرد:

«سید محسن تازه شهید شده بود - تقریباً دو هفته - و من خیلی دوست داشتم او را در خواب ببینم. تا اینکه نیت کردم و خوابیدم. شب در عالم رویا دیدم که در یک باغ سبز و خرم و بسیار بزرگ هستم. سراغ سید محسن را گرفتم. گفتند که برو به فلان جا. وقتی او را دیدم، سلام کردیم و هر دو از دیدار هم بسیار خوشحال شدیم. به او گفتم که پسر من اینجا چه می‌کند؟ گفت که من مأمور این باغ هستم و جایم خیلی خوب است.»

مدتی بعد هم یکی از همسایه‌ها او را در خواب دیده بود و از او پرسیده بود که چرا به خواب مادر نمی‌آیی؟ او هم گفته بود که اگر به خواب او بیایم، ممکن است دوباره خاطرات گذشته را به یاد بیاورد و ناراحت شود.

خاطره‌ی اسماعیل بهبهانی به نقل از برادر شهید

در یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان در اتاق کنار حسینیه که پایگاه مقاومت حسینیه محسوب می‌شد، با عده‌ای از بچه‌ها مشغول پارچه‌نویسی بودم. عده‌ی دیگری از بچه‌ها هم رفته بودند به نگهبانی و مشغول گشت‌زنی در محل بودند. مرحوم حاج سیدمصطفی هاشمی (پدر شهید محسن هاشمی) مشغول مناجات بود و صدای مناجات او از بلندگوی مسجد پخش می‌شد. نمی‌دانم چه شد که یکباره خوابم برد. در عالم خواب، سیدجعفر هاشمی را دیدم که با نگرانی و اضطراب خاصی خطاب به من می‌گفت: «بابام! بابام!»

از خواب بیدار شدم، ولی اعتنا نکردم و دوباره خوابیدم. بار دوم هم شهید را دیدم که با شدت بیشتری صدا می‌زد: «بابام! بابام!» با پریشانی بیدار شدم و اطرافیانم را بیدار کردم. خوب که گوش کردم، دیدم که دیگر صدای مناجات از مسجد نمی‌آید. خوابم را برای بچه‌ها تعریف کردم و گفتم: «برای آقا چنین خوابی دیده‌ام، حالا هم دیگر صدای مناجات از مسجد نمی‌آید. زود برویم داخل حسینیه ببینیم چه خبر است.» با عجله به سمت داخل حسینیه دویدیم و دیدیم که آقا پای میکروفون افتاده و غش کرده است. به صورتش آب پاشیدیم و به هوش آمد. در همان حین حاج‌غلامرضا محمدی هم که متوجه قطع شدن صدای مناجات شده بود، وارد شد. سؤال کردیم: «چه شده آقا!» گفت: «در حال مناجات بودم که یکباره شهید سیدجعفر جلویم ظاهر شد.»

راوی: برادر کوچک شهید

فقط یاد می‌آید که مردان و زنان بوشهری با پاهای برهنه و بدون کفش، در گرمای پنجم مرداد پیکر برادر را تا بهشت صادق تشییع کردند. هم ناراحت بودیم و هم خوشحال. ناراحت بودیم؛ چون برادر، پشت برادر است و ما یک ستون را در خانواده از دست داده بودیم. و خوشحال بودیم؛ چون او در راه ائمه (ع) قدم برداشت و به آرزوی رسید.

راوی: سیدمرتضی هاشمی (برادر بزرگ شهید)

پیام من به جوانان این است که نسبت به حفظ ارزش‌ها کوشا باشند؛ چون در اثر همت این شهیدان بود که ما الان آسایش، احترام و اهمیت داریم و زیر بار سلطه‌ی هیچ ابر قدرتی نیستیم و به ایرانی بودن خود افتخار می‌کنیم. جز امداد غیبی و دلاوری رزمندگان، چه چیزی می‌توانست طی چند ساعت منطقه‌ی فاو را به تصرف ایران در آورد؛ در صورتی که آمریکا در همین جنگ اخیر خود در عراق، حدود یک ماه با پیشرفته‌ترین سلاح‌ها جنگید تا توانست فاو را تصرف کند.

راوی: سید مجتبی هاشمی (برادر شهید)

حرف‌هایی که می‌خواهم بگویم، گله از مسئولین نیست؛ بلکه گله از بچه‌های رزمنده است. من، مادرم و کلاً خانواده‌ام دوست داریم که هم‌زمان برادرم هر چند شب، یک بار دور هم جمع شوند و خاطرات شهیدان را نقل کنند. با این کار هم خاطره‌ی شهید را برای خانواده‌اش زنده می‌کنند، هم باعث اشاعه‌ی فرهنگ شهادت و نیز ارزش‌های دفاع مقدس و آشنایی جوانان و نسل بعد از جنگ با شهیدان و رفتار و منش آنان می‌شوند.

ما در قالب یک هیئت، برنامه‌ریزی کردیم که هر هفته در منزل یک شهید جمع شویم و ضمن نقل خاطره‌ی آن شهید، زیارت آل یاسین هم قرائت شود؛ ولی متأسفانه بچه‌ها کمتر در این مراسم شرکت می‌کنند.



سامانہ جامع سرداران و دھڑ شمیم استان بوٹھر